

روزهای همدلی، همراهی و ایثار! روزگاری که انسانها با طیب خاطر می‌پذیرفتند که به جای یکدیگر کتک بخورند و شکنجه شوند. سالمندان حرمی والا داشتند و نوجوانان به سالی و ماهی، تجربه‌های مردان را از سر می‌گذارانند. آیا هنوز می‌توان این شفقتی‌ها را در بستر جامعه جاری و ساری کرد؟

«جلوه‌هایی از سفر عشق»

در گفت و شنود شاهد یاران با آزاده علی‌اکبر عرفانی

جوانها داوطلبانه شکنجه را به جای پیرها می‌پذیرفتند...



شد، عده کمی ناراحت بودند و بقیه شاد و خوشحال به طرف ما سنگ پرتاب می‌کردند و توهین می‌کردند و دشنام می‌دادند. پس از بصره کجا رفتیم و چه اتفاقاتی روی دادند؟ شب دوباره به الاماره برگشتیم و شام مختصری به ما دادند و ما را وارد جای جدیدی کردند که تعدادی از خبرنگاران آنجا بودند. روز سوم وارد الرشید بغداد شدیم. الرشید جایی بود که خود عراقی‌ها به نحوی از آن جای ما می‌کردند که یعنی وقتی آنجا بروید کارتان تمام است. (این اواخر هم اعلام کردند که صدام را در الرشید محاکمه خواهند کرد.) الرشید آنقدر جای عجیب و غریبی است که باید جداگانه به آن پرداخت و اکثر بچه‌ها را هم آنجا بردند. به الرشید که وارد شدیم، ابتدا از تونل مرگ عبور کردیم که شکنجه این تونل مشهور است. وارد یک حیاط شدیم که چهار اتاق داشت و در هر اتاق ۲۵ نفر را جا داده بودند، به طوریکه به نوبت می‌ایستادیم و عده‌ای استراحت می‌کردند. سرویس بهداشتی بسیار محدود بود، به طوری باید در غرقاب آب حرکت می‌کردیم و حمام نداشتیم. ده روز در الرشید بودیم که هر روزش با بازجویی و شکنجه و کتک همراه بود.

چه موقع شما را به اردوگاه بردند و فضا در آنجا چگونه بود؟ بعد از ۱۲ روز وارد کمپ ۱۳ شدیم. ما که وارد شدیم هیچ اسیری آنجا نبود و ما از اولین گروه‌ها بودیم. اوایل جنگ صدام اسیرهایی را که می‌گرفت یا مفقود و یا به شکلی سر به نیست می‌کرد. بعد از جریان اشغال خرمشهر و نقاط دیگر، تعداد اسرای عراقی در ایران بیشتر شده بود و طبق قانون صلیب سرخ هر طرفی که اسیر کمتری دارد باید به طرفی که اسرای بیشتر دارد غرامت بدهد، لذا صدام از آن به بعد کاری کرد که اسرا شناخته شوند. بنابراین قرار شد که ما را هم صلیب سرخ ببیند. فضای اردوگاه رومادی ۱۳ کاملاً بکر بود و به ما گفتند که خودتان باید فضای اردوگاه را آماده کنید. اولین کار این بود که یک تشت آوردند. هر ۴ یا ۵ نفر هم با نصف صابون و با آب تانکر استحمام می‌کردند، حالا تصور کنید کسی که ۱۲ روز در خاک بوده، چقدر استحمام برایش کافی است. بعد اعلام کردند که هر ۲۵ نفر با یک تیغ صورت و سر خود را بتراشند و این شکنجه سختی برای بچه‌ها بود.

وضعیت رومادی که شما در آنجا اسیر بودید، چگونه بود؟ ما به بغداد که رفتیم ماشینها پرده داشت، اما اجازه بالا زدن پرده‌ها را نداشتیم. ولی چند جا بود که به ما گفتند پرده‌ها را بالا بزنیم و آن جاهایی بود که امکانات زیادی داشتند. مثلاً به یک آسمانخراش که می‌رسیدیم، می‌گفتند پرده‌ها را بالا بزنید. ما می‌گفتیم آسمانخراش که دیدن ندارد، آنها می‌گفتند! ما می‌خواهیم شما تمدن و پیشرفت ما را ببینید. شما در ایران چنین آسمان خراش‌ها و پارک‌هایی را ندارید. کلاً عرب‌ها دو صفت منفی را به عجم‌ها نسبت می‌دهند، یکی بی‌فرهنگی و دیگری بی‌دینی، ما به دجال می‌گفتند. من در بغداد صحنه‌ای دیدم که خیلی عجیب بود، روی یک دیوار بزرگ عکس صدام را همراه با تانک و تسلیحات نظامی کشیده بودند و نوشته بودند: پیش به سوی ایران که مجوس‌اند، بروید آزادش کنید، همچنان که عمر آمد و ایران را از مجوسیت درآورد. روی دیوار دیگری هم عکس خلیفه دوم عمر هومار با شتر و اسب و تسلیحات آن زمان کشیده شده بود که عمر آمد و به اصطلاح ما را از بی‌دینی درآورد. نکته دوم اینکه به شدت می‌گفتند اینها فقیر هستند و توانمندی‌های لازم را ندارند. لذا آن موقع

دست‌های ما را از پشت بسته بودند. هوا فوق‌العاده گرم بود و ما را به محوطه‌ای بردند و دستور درازکش دادند و کتک و لگد و توهین‌های آنها بر سر ما می‌بارید. تقریباً یک ساعت در این وضعیت بودیم تا اینکه ظهر شد. قایقی آمد و تعدادی از ما را سوار قایق کردند، از این جا به بعد هم آن سه نفر که نام بردم با من بودند. در همان محوطه‌ای که ما آب را پمپاژ کرده بودیم، قایقرانی کردند و ما را به منطقه فرماندهی خودشان بردند. نزدیک غروب ما را به جایی به نام الانبار بردند که یک پادگان نظامی بود. پادگان دارای دو سالن بسیار بزرگ با سقف بسیار کوتاه و یک لامپ ۲۵ وات بود، با ۲۵۰ نفر. ما اصطلاح طولیه را به آن سالن‌ها داده بودیم. ما هم از سحر که وارد درگیری با عراقی‌ها شده بودیم تا غروب هیچ آب آشامیدنی و غذایی نخورده بودیم. کمی از ما بازجویی کردند و پرسیدند چه کاره‌اید؟ ما گفتیم ما معلم بودیم. عراقی‌ها عصبانی شد و گفت: پس این همه سربازهای ما را چه کسی کشته است؟ گفتیم: سربازهای شما را کسانی که اسلحه داشتند، کشته‌اند و آنها هم خودشان اکنون کشته شده‌اند و ما نیروهای سازندگی هستیم. البته آنها حرف ما را باور نکردند و دوباره ما را داخل آن طولیه کردند و شب را به سختی در هوای بسیار گرم با جمعیت فشرده و حضور تعدادی مجروح سر کردیم و تا صبح تعداد زیادی از مجروحان شهید شدند. عراقی‌ها صبح شهدا را داخل یک وانت به صورت چوب کبریتی روی هم قرار دادند و از آنجا بردند و حتی دوستان من به چشم خود دیده بودند که تعدادی از بچه‌ها را که مجروح بودند، زنده زنده با شهدا زنده به گور کردند.

آیا شما را شکنجه هم می‌دادند؟ بله. صبح ما را از آن سالن‌ها خارج کردند و شکنجه با کابل و لگد از همان ابتدای صبح شروع شد تا به داخل سالن‌ها برگشتیم. بعد یک تکه از نان‌های خمیر شده با یک خیابان، بدون آب به ما دادند.

اوایل جنگ صدام اسیرهایی را که می‌گرفت یا مفقود و یا به شکلی سر به نیست می‌کرد. بعد از جریان اشغال خرمشهر و نقاط دیگر، تعداد اسرای عراقی در ایران بیشتر شده بود و طبق قانون صلیب سرخ هر طرفی که تعداد اسیر کمتری دارد باید به طرفی که اسرای بیشتر دارد غرامت بدهد، لذا صدام از آن به بعد کاری کرد که اسرا شناخته شوند.

بعد از ظهر ما را به بصره بردند. بصره شهری بود که هنگام جنگ ایران خیلی ملاحظه این شهر را کرده بود. برخورد مردم بصره با شما چگونه بود؟ وقتی ما وارد بصره شدیم یک برخورد دوگانه از سوی مردم انجام

از سن و موقعیت خودتان به هنگام اسارت بگویید. ۲۰ ساله و متاهل و شاغل جهادسازندگی بودم. مادر آن زمان مأمور شدیم که زیر پای دشمن تخلیه آب کنیم تا باعث زمینگیر شدن دشمن و مانع هرگونه حرکت زمینی او شویم. در واقع هر متر آبی که ما زیر پای دشمن می‌ریختیم، می‌توانست به اندازه چند لشکر کار کند و لازمه این کار آن بود که آب را از منطقه‌ای که آب هست به خشکی پمپاژ کنیم. ما گروهانی تحت عنوان «پمپاژ حضرت ابوالفضل» و چند ایستگاه پمپاژ بزرگ و مدرن داشتیم که آب را از یک منطقه پر آب به خشکی پمپاژ می‌کردیم. منطقه‌ای که پیش از اسارت آنجا بودیم، منطقه مجنون بود.

من از ابتدای سال ۱۳۶۷ به عنوان فرمانده گروهان، وارد گردان حضرت ابوالفضل شدم، البته مجموعه‌ای از گروهان خیلی بزرگ‌تر بود و به دلیل استقلال گروهان در فعالیت‌های زیادی که انجام می‌داد، نامش گروهان مستقل شده بود. روز ۶۷/۴/۳ صدام اعلام کرد تمام نقاطی را که گرفته شده، پس می‌گیریم. لذا طی چند عملیات منطقه‌ای شلمچه و فاو را پس گرفت و تاریخی را هم برای بازپس‌گیری جزیره مجنون تعیین کرده بود. لذا تاریخ ۶۷/۴/۳ تمام تشکیلاتی که ما داشتیم به خط مقدم رفتند و آن شب این بحث پس‌گیری که صدام گفته بود، بنابر دلایلی اتفاق نیفتاد و این مسئله به ۶۷/۴/۴ موکول شد. در آن تاریخ فرمانده عملیاتی ما که شب قبل به اتفاق گروهی در منطقه بسیار خسته شده بودند، توان پایداری مجدد برای ۲۴ ساعت دیگر را نداشتند و ما مجبور شدیم که خودمان شبانه به منطقه برویم. منطقه کاملاً آرام بود که نیمه شب صدام و گروه‌هایش برخلاف عادت قبلی‌شان که هیچ‌وقت شب حمله نمی‌کردند (بر عکس ما) در آن شب با تمام تجهیزات از زمین و آب و هوا حمله کردند. این حمله منجر به افزایش ناتوانی نیروهای ما شد در حالی که در روزهای قبل برای بازپس‌گیری شلمچه و فاو مقاومت کرده بودند. در تاریخ ۶۷/۴/۴ ما فعالیت نظامی نداشتیم و کارمان پمپاژ آب بود. به همین جهت باید به نحوی فرار می‌کردیم. به چند تن از نیروها گفتیم شما بمانید تا من با فرمانده سپاه همفکری کنم که چه باید کرد؟ آیا می‌توانیم بمانیم یا برگردیم. من به سنگر فرمانده می‌روم و با علامت دست، شما را برای رفتن یا ماندن باخبر می‌کنم. فرمانده سپاه به من گفت که کلیه راه‌ها بسته شده است و از زمین و راه آبی حمله کرده‌اند، لذا نیروها بمانند. وقتی به منطقه برگشتیم دیدم تعداد زیادی از نیروها ترسیده‌اند و به عقب برگشته‌اند. فقط سه نفر مانده بودند به نام آقایان: چایچی، بیلیجیان جعفرزاده و من (عرفانی). چند لحظه‌ای صبر کردیم. وقتی دیدیم دیگر کاری نمی‌شود کرد، راه افتادیم. در آن منطقه یک دژ بود و کاملاً در تیررس دشمن بودیم در دو طرف منطقه هم آب بود. پایین آمدیم و دیدیم تعداد زیادی از نیروهایی که به عقب برگشته بودند، شهید شده‌اند و تعدادی هم فرار کرده بودند که وقتی به ایران آمدیم، دیدیم الحمدلله زنده هستند. ما یک ساعت آنجا نشستیم تا منطقه آرام‌تر شود که یکباره دیدیم پرچم سه ستاره‌دار عراق است و این یعنی آنها منطقه را در اختیار دارند و ما هم باید به عنوان اسیر تسلیم شویم. از دور اشاره کردند و دست‌های ما برای شروع اسارت بالا رفت.

پس از اسارت با شما چه رفتاری کردند؟



احساس بالندگی می کردند و می گفتند پرده را بالا بزنید و مثلاً شکوه ما را ببینید. در حین حرکت هم ما بر اساس شیطنت خودمان پرده را که بالا می زدیم، می دیدیم که بیشتر زمین های کشاورزی است.

در رومادی هشت آسایشگاه بود و باید در هر آسایشگاه ۸۰ الی ۹۰ نفر زندگی می کردند و مقدار مساحتی که به هر نفر می رسید یک برگ روزنامه بود و این مسئله از ابتدای ورود ما تا آخر به همین شکل بود. فضا سازی اردوگاه توسط

روس ها انجام شده بود. اردوگاه ۳ قاطع داشت و آنها هم جدید بودند. با این تفاوت که کمپ ۱۳ شماره ۳ که ما بودیم عمدتاً بسیجی ها بودند. دو قاطع دیگر سربازها و مشترک بودند. ما هر چه به آخر جنگ نزدیک می شدیم، نیروهایی که برای جنگ می آمدند انگیزه هایی متفاوت با انگیزه نیروهای ابتدایی جنگ داشتند. یا نوعاً مسمول بودند یا کسانی بودند که فکر می کردند اگر به جنگ بیایند، دولت خدماتی را به آنها خواهد داد، البته در این خصوص، عملکرد دولت علاوه بر ضرورت هایی که هنوز باید وجود داشته باشد، ریزش های این این چنینی را هم در خود داشت. در اردوگاهی که ما رفتیم، تعدادی سرباز و تعدادی نیروهای مردمی کم انگیزه بودند. این نیروهای مردمی هم اکثرآ عرب های خرمشهری و آبادان بودند که مشترکات زبانشان زمینه ای برای همکاری با عراقی ها شده بود. دیگر اینکه محدودیت شدید با توجه به تفاوت آستانه تحمل انسان ها به طور طبیعی عملکردهای متفاوتی را هم موجب می شد. یک جوان ۱۹ یا ۲۰ ساله که از همه امکانات دور شده و مثلاً بیشترین ولع را برای خوردن غذا داشت یا فرد سیگاری که این ولع را نسبت به سیگار داشت بعد از ۲ الی ۳ روز محدودیت و ممنوعیت، حاضر می شد که به خوبی با دشمن خود همکاری کند که چند قاشق بیشتر به او غذا بدهند.

اردوگاه را چگونه اداره می کردند؟

بنابه دلایل فوق به مدت ۶ ماه اردوگاه به دست جامعه عرب افتاد و تمام آسایشگاه ها در اختیار این افراد قرار گرفت و عراقی ها هم اجازه نمی دادند در اختیار کس دیگری باشد. لذا در این شش ماه فضای اردوگاه بسیار سنگین بود. شکنجه عراقی ها از یک طرف و شکنجه ای نوع افراد هم که در واقع از عصر تا صبح روز بعد که در آسایشگاه را باز می کردند شروع می شد، از سوی دیگر، سایر اسرا را بسیار اذیت می کرد، چون مسئولیت و فرماندهی با اینها بود. در طول مدت ۶ ماه به دلیل نا آگاهی ما و غلبه آنها ما این وضعیت را به اجبار تحمل می کردیم و از قوانین صلیب سرخ در مورد اسرا اطلاعی نداشتیم. تا زمانی که حدود ۱۰۰ نفر از کمپ ۷ وارد شدند. ۵ الی ۶ عصر تا ۸ صبح فردا زمان استراحت آسایشگاه بود. زمستان هم با دو ساعت تأخیر و کم و زیاد همین گونه بود. غذا دو وعده بود. صبحانه و ناهار و خیلی که لطف می کردند از ناهار می زدند و به عنوان شام می دادند.

خبر رسانی در اردوگاه به چه صورت بود؟

ما بچه ها را در محوطه قاطع های دیگر می دیدیم، ولی نمی توانستیم ارتباطی داشته باشیم. ما خبرهای خود را داخل کیسول دارو. یا روی زورق های سیگار یا سوزن می نوشتیم و بیماری که برای مداوا به بهداری وسط اردوگاه می رفت خبرها را با افسران قاطع دیگر رد می کرد. راه دیگر استفاده از آب لیمو و آب پیاز برای خبررسانی در ظرف های مشترک غذا و حتی به ایران بود.

به این صورت که اگر آب لیمو را با چوب کبریت روی یک کاغذ بنویسیم، پس از مدتی این نوشته محو می شود و برای خواندن باید روی شعله می گرفتیم تا نوشته ظاهر شود. البته پس از اینکه عراقی ها متوجه شدند، این کار ممنوع شد. مثلاً دیگر به ما آلیمو یا پیاز خام نمی دادند. در کل ما همیشه صاحب اطلاع بودیم، حالا چه خبر مال شش ماه پیش یا چند روز پیش بود برای ما خبر همیشه تازگی داشت. اسرای جدید برای ما حامل خبر بودند. من خودم به عنوان ارشد آسایشگاه یک مأموریت داشتم که خودم به طور دست اول و آشکارا وارد کار نشوم، به اصطلاح «دولت در سایه» باشم و عده دیگری از بچه ها این کارها را می کردند. زیرا عراقی ها سریع به عملکرد ما شک می کردند و ما را با عزل می کردند یا از

اردوگاه انتقال می دادند.

از چهره های شاخص اسیر چه کسانی را به یاد دارید؟
از چهره های بسیار شاخص آقای حسینی اسکندری از فرماندهان سپاه بودند که با بدن سوخته از میان نیزابها وارد اردوگاه شدند و مدت قابل ملاحظه ای ما بدن سوخته ایشان را مداوا می کردیم. انسان، رشید و آشنا به زبان عربی و نسبت به فرماندهی اردوگاه بسیار آگاه بودند.

از نمونه های ایثار در اسارت بگویید.

از نمونه های ایثار در اسارت بسیار داشتیم. از جمله وقتی قرار بود ۱۰ نفر کتک بخورند، اگر یک نفر مسن بین آنها بود ما می گفتیم بگذارید ما به جای او کتک بخوریم. یا حتی به جای جوان ۱۷ یا ۱۸ ساله که طاقش کم است ما می رفتیم کتک می خوردیم و عراقی ها هم قبول می کردند. آقای کرلایی فردی بود که از ابتدا که ما وارد اردوگاه شدیم و حتی چندی قبل تر از آن هم فقط مسئول این بوده است که برود ظرف های توالت را خالی کند. واقعاً انسان کاملی بود. آنقدر می گفتند این آدم در ایران با شخصیت است که من از نام قایل ایشان خجالت می کشیدم. ما شاید یک زستی برای خودمان می گرفتیم ولی او این طور نبود.

از آمدن ابریشم چی، معاون رجوی به زندان چه خاطره ای دارید؟
یک روز در اواخر حضور ما در اردوگاه گروه ابریشم چی آمدند و گفتند ما کسانی را که بخواهند با ما بیایند، همراه خود آزاد می کنیم و شروع به تبلیغات منفی در مورد ایران از طریق بلندگوی اردوگاه کردند که ایران از نظر فرهنگی و معنوی بسیار بد شده و فساد فراگیر شده است و دیگر کسی برایش مهم نیست که شما برگردید و همه مردم از جنگ ناراضی هستند و شما را تحویل نخواهند گرفت. اما هیچ کدام از بچه ها حرف آنها را باور نکرد. ولی یک نفر از بچه های اصفهان بلند شد و گفت من می خواهم بروم. همه ما تعجب کردیم و او را نصیحت کردیم ولی فایده ای نداشت. سرانجام یکی از دوستانش او را کتک کشید و گفت چرا می خواهی این کار را کنی، مگر تو منافقین را نمی شناسی؟! بعد آن اسیر به دوستش گفته بود اگر به کسی نمی گویی برایت می گویم چرا می خواهم بروم. من نقشه قتل ابریشم چی را دارم و می خواهم زمانی که مرا وارد اتاق آنها کنند تا صحبت کنیم با تیغ گردن ابریشم چی را بزنم. لذا دوستش هم با او همراه شد. فردای آن روز که قرار شد اینها بروند، عراقی ها کمی مشکوک شدند و شروع به بازرسی آنها کردند و یک تیغ نصفه کنار شلوار او پیدا کردند و گفتند تو قصد قتل داشتی. او هم که دیگر چاره ای نداشت، گفت: نه، این تیغ همیشه

همراه من است و ربطی ندارد. من می خواهم بروم ولی حالا دیگر دستش خالی بود. بعد از اینکه عراقی ها به دو نفر شدن بچه ها برای ملحق شدن به مجاهدین شک کردند و نیمه تیغی را از لباس آنها پیدا کردند، بچه ها ابزار قتل خود را از دست دادند. ولی چاره ای نداشتند و وقتی وارد اتاق ابریشم چی می شوند او را کتک می زنند. گارد عراقی سریع متوجه شده و اینها را دستگیر نموده و به اردوگاه مقابل منتقل می کنند. فردای آن روز که صلیب برای آزادی

عده ای می آید، بچه های می گویند که دو نفر از اسرای مادر اردوگاه مقابل هستند ولی صلیب توجهی نمی کند و می گوید ما فقط به همین حوزه کار داریم. افتخار این بچه ها همین بس که از طرف ایران سیلی محکم می به صورت ابریشم چی به عنوان سومین مقام مجاهدین وارد می کنند.

وضعیت بهداشت و درمان قبل و پس از ورود صلیب سرخ چگونه بود؟

ما از آمد و رفت صلیب سرخ اینگونه مطلع می شدیم که مثلاً در بهداری امکانات ناچیزی اضافه می شد. یک روز هنگام ظهر که ما در آسایشگاه بودیم، یک گروه بانی آمد و مرا تا جایگاه سرویس های بهداشتی برد. من تعجب کردم. گروه بان گفت که در دستشویی را باز کن. در را که باز کردم دیدم خارج هر دستشویی یک آفتابه پلاستیکی گذاشته اند که قبلاً نبود. آن افسر نگهبان گفت این آفتابه های پلاستیکی را جزو خدمات ما منظور کنید و فردا صلیب که می آید از این خدمات تعریف کنید. ما هم می گفتیم بله حتماً تعریف می کنیم. از دیگر خدمات تشریح پلاستیکی نو یا عوض کردن دمپایی ها و دادن زیرپوشهای نو بود که ما هنگام آمدن صلیب شاهد این تحولات بودیم.

مسئله بردن اسرا به کر بلا در اردوگاه شما چگونه انجام شد؟

ما شرط گذاشتیم که برای بردن ما به کر بلا هیچ گونه تبلیغاتی صورت نگیرد و انصافاً هم رژیم صدام به حرف ما گوش داد و تبلیغاتی نکرد و البته آنها هم از ما خواستند که در رفت و برگشت تبلیغاتی نداشته باشیم و ما ظاهراً قبول کردیم ولی ما تبلیغات می کردیم. هر اردوگاهی به تناسب خودش فعالیت می کرد. آن زمان حضرت امام (ره) زنده بودند. ما دور لوله خودکارهایی که صلیب به ما داده بود، پیام نوشته بودیم و زمانی که وارد نجف و کر بلا می شدیم، خودکارها را بین مردمی که اطراف ما بودند پخش می کردیم. کار بسیار خطرناکی بود. یا دور شکلاتی که داشتیم مطلب می نوشتیم و پخش می کردیم. یکی از بچه های اردوگاه ما از زمانی که شنیده بود قرار است به کر بلا برویم، با زحمت پشت یکی از همین پیراهن های اسارت تصویر حضرت امام را به صورت زیبا و رنگی نقاشی کرده بود. هنگام رسیدن به کر بلا وقتی که داخل اتوبوس بودیم پیراهن روی خود را بیرون می آورد و با تکیه به شیشه اتوبوس تصویر حضرت امام را که پشت پیراهن خود کشیده بود در معرض تماشا قرار می دهند. لذت این کار در همین بود که حدود ۴ الی ۵ دقیقه این تصویر از پشت شیشه به نمایش گذاشته شود. طبیعی است که بلافاصله سربازان عراقی داخل اتوبوس آمدند و پیراهن او را در آوردند و پشت لباس او علامت گذاشتند که در بازگشت به اردوگاه تنبیه شود. جالب این بود که در مسیر رفت و برگشت به کر بلا اگر بچه ها خطا می کردند تنبیه نمی شدند، فقط پشت لباسشان علامتی به صورت ضربدر زده می شد تا در اردوگاه تنبیه شوند. بعد این اتفاق بچه ها همگی پشت لباس های خود را علامت می گذاشتند تا فرد خاصی شناخته نشود. جالب بود که وقتی کسی از کر بلا باز می گشت با اینکه یک یا دو شب بیشتر طول نکشیده بود، دقیقاً مانند کسی که سفر طولانی به کر بلا داشته است مورد استقبال بچه ها واقع می شد. آسایشگاه کاملاً تمیز می شد، پتوهارا به اطراف می گذاشتند تا کر بلایی وارد شود. وقتی کر بلایی هم می آمد او را به بالاترین قسمت آسایشگاه می بردند و استقبال می کردند و به وسیله آب و شکر به عنوان شیرینی از او پذیرایی می کردند و دور او می نشستند. در حرم حضرت ابوالفضل علیه السلام که عرب ها حساب ویژه ای از ایشان می بردند، از ما می خواستند که ما برای صدام دعا کنیم، ما هم شعاری دادیم که «ابوالفضل علمدار، خمینی را نگه دار»

ما خبرهای خود را داخل کیسول دارو. یا روی زورق های سیگار یا سوزن می نوشتیم و بیماری که برای مداوا به بهداری وسط اردوگاه می رفت خبرها را با افسران قاطع دیگر رد می کرد. راه دیگر استفاده از آب لیمو و آب پیاز برای خبررسانی در ظرف های مشترک غذا و حتی به ایران بود.